

# می خواهی زنده بمانی...



آزمایش را می گیرد  
سمت و خبر از آمدن  
می دهد. سرم سوت  
می کشد. صدای هو کردن  
هوآاران، فریادها، فلش های  
دوربین و پشت بندش تیتیرهای  
خبری:

«دختر المپیک باردار شد» اینستا، تلگرام،  
فیس بوک یک آن دلم می خواهد بالا بیآورم. چطور  
دستشویی را پیدا می کنم نمی دانم بالا می آورم تمام دل شور ههایم  
را. دکتر دستی به پشتم می کشد و می گوید:  
«چند نفس عمیق بکش.»

عقم می آید و سرم گیج می رود. نه صدایی می شنوم نه تصویری می بینم؛ تاریکی محض. چشم  
باز می کنم. زیر سرم دکتر با آن ناخن های لاک زده اش چیزی در بر گه می نویسد و دست پرستار  
می دهد.

اگه بخوام بندازمش؟  
بی معطلی می گوید:

«به رضایت همسرت احتیاج داری.»  
-اون اگه بفهمه ممنوع الخروج می کنه.

دکتر کاردی را آرام در دستم جای می دهد.  
اینم یه راهه!

مات می شوم.

-ببین عزیزم! تو باید تصمیمت رو بگیری. اولین خبرنگار بفهمه المپیکت برای همیشه می پره.  
می گوید و می رود. در دلم آشوب می شود. به شکمم چنگ می اندازم «آخر تو از کجا پیدایت شد؟  
آن هم حالا که در دست چهار ماه مانده به المپیک. در این شش سال کجا بودی؟ چرا هر چه دوا و  
درمان کردیم پیدایت نشد؟ حالا چرا؟ دهانم را می گیرم باورم نمی شود. منی که لاله می زدم برای  
آمدن. حالا این گونه قسی القلب شده ام. باید کمک بگیرم. این بار برایم خیلی سنگین است.

گوشی ام را برمی دارم روی نام پدرت می ایستم. همیشه فکر می کردم وقتی  
بخواهم خیر مادر شدنم را به او بدهم ذوق مرگ ترین آدم جهانم، ولی حالا...

پشیمان می شوم از گرفتن شماره اش. کارت در دست، از بیمارستان می زنم بیرون یا بهتر است  
دیگر بگویم می زنم بیرون. من و تو هنوز به حضورت عادت نکرده ام یا شاید نمی خواهم عادت کنم.  
نگاهی به نشانی می کنم تر جیح می دهم تا آنجا پیاده روی کنم. شاید می خواستم هم تو را راضی  
کنم که بروی. شاید هم می خواهم وجدانم را آرام و متقاعد کنم. خیابان است و من و تو. می دانی؟  
من تمام این سال ها برای دو چیز تلاش کردم. یکی سهمیه المپیک و دیگری مادر شدن. سهمیه  
را که کسب کردم در دلم شور عجیبی بود. من اولین زن ایران بودم که در این رشته به چنین جایی  
می رفتم. چهار سال بعد نه سنم یاری می کند که شرکت کنم نه می توانم مطمئن باشم با وجود  
زایمان این آمادگی را برای مسابقات دارم. ببین من و تو می توانیم خوب با هم کنار بیاییم. مسلماً  
تو دلت نمی خواهد من چنین موقعیتی را از دست بدهم و یک عمر حسرتش را بخورم؟ حتماً  
می گویی مادر جان برو المپیک من به تو افتخار می کنم.

«مادر جان؟»

دلم هری می ریزد پایین. وای! دلم غنچ می رود برای مادر جان گفتنت.

تاتی تاتی کنی؛ بیایی بغلم و اولین کلمات مامان باشد. آخ چه کیفی می دهد دندان در آوردنت.  
قدم های اولت، مدرسه رفتنت... وای!

بغض می کنم؛ انگار ضرب فنی شده ام. سرم گیج می رود از یک طرف طعم شیرین مدال المپیک  
و از طرف دیگر لذت مادر شدن. آن هم بعد شش سال و ناامیدی پزشکان. می دانی؟ من و پدرت  
روزها که سهل است، حتی ثانیه ها را هم منتظر آمدن تو بودیم. حالا چطور به او بگویم ردش کردم؟  
دهانم را می گیرم می گویند بچه از همان اول که به وجود می آید همه چیز را می فهمد. بیشتر از  
همه حرف های مادر و پدرش را.

گوشی ام زنگ می خورد همان مجری سریش است. می خواهد مرا به برنامه شان دعوت کند تا  
از المپیک بگویم و شور و حالم. از تلاش ها و تمرینات شبانه روزی ام بگویم و مزد زحمت هایم.  
بی آنکه جواب بدهم همان طور که به تماسش خیر بودم قطع کرد. می دانم دوباره زنگ خواهد

زد، تلفن را از دسترس  
خارج می کنم.  
-من چاره ای جز سقطت  
ندارم. تو هنوز کامل شکل  
نگرفتی. هنوز یه تیکه گوشتی  
اما المپیک نصیب هر کسی نمی شه.  
قطره اشکی به روی شالم می چکد.

نمی دانم از کی شروع به گریه کرده ام. بر روی  
نیمکت گوشه خیابان می نشینم سرم را بالا می گیرم  
چشمانم را می بندم و چند نفس عمیق می کشم تصمیمم

را گرفته ام. اولویت با ورزشم است. باز هم می توانم مادر شوم. چشم باز  
می کنم روبه رویم پر از لباس های دخترانه و پسرانه است؛ دامن های چین دار گلی و لباس ورزشی.  
مانکن های بچه به من می خندند. گویی شیرین زبانی می کنند می خواهم بلند شوم که مادری با  
دختر کی بیرون می آید موهایش را بافته است و دو سنجاق پروانه به رویش نشسته اند. ناخودآگاه  
دنبالشان راه می افتم. دخترک شیرین زبانی می کند:

«مامانی مرسی که برام این لباس رو خریدی.»

-مامانی بریم بستنی بخوریم؟

-مامانی من تو رو هفت تا دوست دارم هفت تا!

وای دلم برای آن انگشتان کوچک ضعف می رود. دست به روی شکمم می گذارم. اگر دختر باشی  
چه؟ شیرین زبانی هایت را چطور فراموش کنم؟ می ایستم. در دلم شور عجیبی افتاده است باید با  
پدرت صحبت کنم او حق دارد که از وجودت باخبر شود. گوشه ام را روشن می کنم. اولین زنگ باز  
همان مجری است جواب نمی دهم و رد تماس می دهم. می خواهم با پدرت صحبت کنم او حتماً

مرا درک می کند.

شماره اش را می گیرم. زنگ می زنم.

-سلام جان جانان، دکتر رفتی چی شد؟ خوبی؟

لال می شوم؛ فقط صدای نفس هایم را می شنود.

-لاله جان چیزی شده؟

نگرانی را از لاله لالی کلماتش می فهمم بغضم می ترسد و قطع می کنم. آخر من چطور به او بگویم  
که نباید پدر بشوی چون من می خواهم به المپیک بروم؟ آخر چطور از او بخواهم از حقش بگذرد  
تا من به حقم برسیم؟ آخر چطور بگویم پدر نباش لطفا!

صدای زنگ تلفن رشته افکارم را پاره می کند. پدرت است می دانم جواب ندهم دلشوره به جانم  
می افتد جواب می دهم:

«بهترین خبری که می تونی بشنوی چیه؟»

چند لحظه مکث می کند:

«اینکه طلای المپیک رو بگیری.»

صورتم خیس از اشک می شود:

«باز؟»

صدایش می لرزد:

«خوبی لاله جان؟»

-باز چی خوشحالت می کنه؟

نفسش را شنیدم شاید هم آه عمیقی بود. نفس بلندی کشید و گفت:

«یه معجزه که من بشم بابا و تو بشی مامان.»

دستم رها می شود کنار بدنم. به گمانم صدای پدرت را می شنوی که دارد از آرزوهایش حرف می زند  
و از تو به عنوان معجزه یاد می کند. یعنی تو معجزه خدایی آن هم وسط آرزوهای من!  
هوآاتاریک شده است نمی دانم چطور و کی دم این خانه رسیدم. پله ها را یکی یکی پایین می روم  
نفسم تند می شود به در می رسم. گوشه ام زنگ می خورد پدرت است. جواب می دهم.  
-معجزه شده؟

نمی دانم چه بگویم. نفسم تند می شود. تلفن را قطع می کنم دوباره زنگ می خورد. مجری معروف  
است. چیزی به برنامه نمانده. دست دیگرم به دستگیره در است. تلفن را جواب می دهم نمی گذارم  
حرف از دهانش خارج شود، بی معطلی می گویم:  
«من حامله ام...»